

امیر با سگ اش

«آمنه» صبح سر ساعت هفت از خواب بیدار شد، دقایقی چند زیر لحاف کهنه اش آرام گرفت، باد ملایم صبحگاهی از دریچه کوچک اتاق به داخل خزیده موهای درهم و برهم او را نوازش داد. او از چندی به اینطرف حالت‌های متفاوت داشت، خسته گی و کسالت ناشی از کار زیاد و نگرفتن غذای مکمل و از جانب دیگر یگان، یگان درد زایمان در شکم و کمر، حواسش را متلاشی ساخته بود، لحظه چند از زیرلحاف برخاست، چشمان دردمندش کوفت داشت، او به چرت رفت که اگر دردش زیاد شود مبادا که طفلش ضایع شود، با او چی خواهد شد؛ بار داری اولش بود به اصطلاح اولباری بود. هیچگاه درد زایمان کسی را ندیده بود و تمام شب درد کشیده بود.

«آمنه» تازه به بهار بیست و پنج ساله گی با مرد مسن پنجاه ساله به نام «کاکا اسلم» به پای عقد نشسته سه سال تمام از ازدواج شان گذشته بود. در یکروز تیر ماه که حال و هوای شهر و بازار و کوچه به سردی می رفت و فصل برگ ریزان نخستین روزهای آغازش بود، صبح وقت نماز «کاکا اسلم» بیدار گشت تمام شب را نخوابیده و چندان خواب خوشی را سپری نکرده بود، به درستی نفس کشیده نمی توانست، به بسیار مشکل سر جایش نشست و قُلنج‌هایش را شکست و بعد قد راست کرد و رفت. اضم گرفت و سر جای‌نمازش نشست و نشسته نمازش را خواند. در سجده آخر مرد درد کشیده دیگر نتوانست سرش را بلند نماید او همانجا جان به حق داد.

آمنه شش ماه حمل داشت که شوهرش او را تنها گذاشت، مرد بی کس و کو تمام جوانی و عمرش را در خانه بادارش «مدیر صاحب» در خدمت گذرانده بود از باغبانی گرفته تا تمام کارهای شاقه، همه را با تمام صداقت و وفاداری انجام داده بود و بعد از مرگش آمنه و طفلش را نشانی گذاشت، به فکر «کاکا اسلم» وفاداری و صداقت است که زنده گی انسانان را تشکیل می دهد.

«آمنه» با تمام بد بختی‌های که در زنده گی داشت همانطور بد بخت بماند. او از خود پدر و مادر سکه نداشت، دختر فرزندی «خاله معصومه» بود، - «معصومه» نان پز به اصطلاح نانوی زنانه بود،

که نان پنجه کشی می پخت - او «آمنه» را از مسجد کوچۀ شان به بار ثواب گرفته و کلان کرده بود، او خود دو دختر داشت که آن دو به خانۀ بخت شان رفته بودند.

«آمنه» شش ساله بود که «خاله معصومه» دو پسر به دنیا آورد، یکی بعد دیگر، که دو سال از هم تفاوت سن داشتند. یکی به سن هفت ساله گی و دیگری به سن پنج ساله. آوارۀ سر سرکها بودند. یکی از آنان ساجق فروشی می کرد و دیگری با قوطی اسپند عابریں را دود می داد و دست کوچکش را دراز می کرد و مزدش را میخواست. آدمهای با انصاف یک یا دو افغانی برایش می دادند، اما بی انصافان خندیده با نفرت به طفلک نظر انداخته می گذشتند. وقتی هوا گاو گم می شد، هر دو برادر به خانه می آمدند.

در یکی از روزها «باقی» برادر خُردش «امین کوچک» را گم کرده بود، با بسیار گریه و ناله او را پیدا نمود. هر دو با چشمان نم زده و گریه آلود به طرف خانه روان شدند. آنان از اینطور اتفاقات تلخ را زیاد دیده بودند.

«معصومه» هر صبح زودتر از دیگران بر میخواست و دیر تر از همه می خوابید. همه روزه به اوامر «روحگل جان» (زن مدیر صاحب) صاحب خانه می چرخید. او به یک ماشین خودکار مبدل گشته بود. پختن نان در تنور داغ، کار و بار خانۀ بادرش از یک طرف و غُرغُر شوهر و سرو پای برهنه و لباسهای ژولیده دو پسر خُرد سالش و از طرف دیگر «آمنه» جوان و جوانتر شده میرفت. «معصومه» توان خرید یک چادر نو را نداشت که برای «آمنه» بخرد. دلش به دخترک می سوخت و دور از انصاف می دانست که «آمنه» تمام جوانی و عمرش را در خدمت او بگذارند.

این همه نا سازگاریها برایش داغ دل گشته بود پس او چی چاره داشت؟ به جز آنکه شکم فامیلش را با نانهای چکیده و نیمه سوخته سیر نماید. در آسمان ستاره و در زمین بوریا نداشت، به غیر از چند اولاد شکم گرسنه، چشمانش شاریده، رخسارش پُرچین، دستانش نیمه سوخته، خال خالی و شکمش نیمه گرسنه بود. به نامیمونیها توجه نداشت، فقر روزگار آنقدر بیچاره اش ساخته بود که اصلاً دست و پایش را زیر بار خدمت گم کرده بود.

«حلیم» شوهرش با کبر سنی که داشت همیشه از درد پاها و کمر و شانه هایش می نالید، به ندرت می نشست و به بسیار مشکل راه می رفت. با سن و سالی که داشت هیچ کاری از او ساخته نبود

دایماً در گوشهٔ تنورخانه اش لمیده غم غم می کرد. نسواری بود گاه گاهی که برایش نصور میسر می شد، آرام می بود. تمام روز روی پتویش نشسته مگسها را از خود دور می کرد و یگان شب اگر دست «معصومه» بیکار می بود جوشانده برایش می داد. آنان زنده گی شان را بدین منوال می گذشتاندند.

«آمنه» در همین خانه کلان شده بود زمانیکه پا به نو جوانی گذاشت در خدمت پدر و مادر و دو برادرش بود، هنگامیکه مادرش می خواست در تنور نان بپزد «آمنه» اول خاکستر می کشید و تنور را آتش می زد، به اصطلاح سُرخ می کرد. آستین و آستینچهٔ مادرش را آماده می کرد و کاسه گگ حلبی را از آب پُر کرده، دم دست مادرش می گذاشت و بعد آستینها یش را بر زده تُکریهای خمیر را که از خانه های دور و نزدیک برای پختن میاوردند، یک یک تُکری را به نوبت گرفته، ذواله های خمیر را با انگشتانش یک، دو و سه می شمارید. چالاک، چالاک خمیر را روی تختهٔ آرد میلولاند و در دم دست مادرش می گذارد. وقتی «معصومه» نانها را از تنور می کشید «آمنه» فوراً سوخته گی نان را چابک، چابک با کاردک نیمه شکسته می تراشید تا سر و صدای مراجعین بالا نشود.

«آمنه» همیشه از درد پا ها و کمر مینالید. او از پهلوی آتش و بوی نان گرم با بخت بدش به اتافک «کاکا اسلم» رسیده بود. اتاق پُر نم که شمه از نور آفتاب در آنجا نتابیده، سر تا قدم «آمنه» را پُر درد ساخته بود.

اول بهار بود تمام درختان شگوفه کرده و سبزه ها تازه سر کشیده بودند. بوی نم خاک به مشام می رسید، به اصطلاح بوی اول بهار بود، «آمنه» از درد می نالید و دو قاته روی دوشک افتاده بود، لحظه چند آرام گرفت و در چرت طفلش غرق شد، درد زایمان برایش به مثل یک کوه جلوه میکرد و می ترسید. دفعتاً چرتهایش پرید صدای «آمنه»، «آمنه» به گوشش رسید. کجاستی «آمنه» بیا چن دوله آو از چاه بکش. اما او یارای برخاستن از بستر را نداشت. صدا چند و چندینبار تکرار شد. اما از «آمنه» جوابی شنیده نشد، «روح گل جان» زنِ مدیر صاحب به سراغش آمد دید که «آمنه» در حالت بدی قرار دارد. به دایه کوچه خبر دادند. دایه به سر وقت آمد، «آمنه» را با لحاف کهنه که داشت سر تا قدم پیچانید و کمی آتش کردند و کمی آب گرم نمودند.

«آمنه» از درد می نالید او تمام شب درد کشیده بود، سیاهی شب را در آغوش گرفته به سپیدی صبح رسانیده بود. به اصطلاح زنانه دردش پخته شده بود. چند ساعت تاب و پیچ خورده طفلک بدنیا آمد؛ پسر بود. دایه طفلک را شستشو کرد او را در تکه پارۀ پیچید زن درد داشت و می نالید. «روحگل جان» دوا و دارو ونان برایش تهیه کرد، او قرار وصیت شوهرش نام طفلش را «امیر» گذاشت.

دردش شدید و جانگداز بود و خونریزی زیاد داشت. او به درمان بیشتر ضرورت داشت اما برایش میسر نشد، چهرهٔ بیم خوردهٔ او خیلیها دردناک بود. دهنش چنان تلخ بود گویی کاسهٔ زهر را سر کشیده. درد را با تمام ذرات وجودش حس می کرد. افسوس، افسوس که «آمنه» زن جوان بد بخت بیوه برای طفلش مادر خوب شده نتوانست. سه روز بعد از ولادت چشم از جهان پوشید و «امیر» کودک نوزاد را تنها گذاشت.

کودک نامراد و نو پیدا، فقط دو روز شیر از پستان مادر مکید و بعد تلخ کام بماند و در سه روزه گی حیاتش مزهٔ بی پدری و بی مادری را چشید. «روحگل جان» بعد از فوت «آمنه» اجباراً طفل را در آغوش گرفت و از زن همسایه شان مادر «قربان» که پسر سومی اش «جانو» را به دنیا آورده بود، تقاضا کرد که به بار ثواب طفلک «آمنه» را با پسرش یکجا از پستانش شیر بدهد. مادر «قربان» زن مهربانی بود، او طفل بی مادر را همراه با پسرش بدون کدام تعصبی در آغوش می گرفت و «روحگل جان» هم برای مادر «قربان» که وضع اقتصادی شان چندان خوب نبود کمک مادی می نمود. پدر «قربان» آدم خشن و غالمغالی بود، او از نگهداری «امیر» روی خوش نشان نداده، زنش را ریشخند می زد که پسر خودش نیم شکم مانده نصف روزیش را «امیر» میخورد و به ریش خود، خود میخندید و می گفت: گشنه سر تشنه افتاد نفس اردویش بر آمد. مه شکم اولادای خُده سیرکده نمیتانم، چه بانه به اولاد فرزندی. اما زنش به او طعنه می داد: او مردکه از خدا بترس، بچه گک بی پدر و بی مادر اس گناه داره توبه بکش! ای خو ثواب داره که مه او ره کتی بچایم یکجا کلان کنم، روزی شانه خدا میته مه خو ای چوچه گکه مثل اولاد خُد می دانم. گفتگوی زن و شوهر همیشه بود، روزی «روحگل جان» نزد «معصومه» رفت از او خواهش کرد تا نگهداری طفل «آمنه» را به دوش گیرد، اما «معصومه» نظر به کبر سن به او جواب رد داد و خاطر نشان نمود که بعد از عروسی «آمنه» دیگر نتوانست به نانوایش ادامه دهد پول و پیسه ندارد، اولاد «آمنه» را از چی کلان نما ید.

طفلک پنج ماهه بود که «روحگل جان» و شوهرش در اثر یک تصادم جان باختند و پسرانش «حامد» و «حمید» از آن حویلی کوچیدند .

«امیر» کوچک از شیر مادر «قربان» مستفید بود و به صفت طفل چهارم در همانخانه قبولانده شد. «امیر» در چلیپای زمان با گذشت روزگاران خوب یا خراب با «قربان»، «فرمان» و «جانو» یکجا کلان شد، او دو ساله شد مگر نورمال نبود به گفته‌ی «مادر قربان» در دوران کودکی صدا را درست شنیده نمیتوانست و از نگاه جسمانی درست نمو نکرده بود. به بسیار مشکل یک دو جمله را کوتاه، کوتاه ادا میکرد، در حالیکه «جانو» همسن و سالش درست گپ میزد. موهای سرش چهار انگشت بالا از گردنش رویده و انگشتان هر دو پایش به هم چسپیده و کمی لنگ لنگان راه می رفت و ناخود آگاه این طرف و آن طرف می دوید. گاهی می خندید و گاهی گریه می کرد، وقت خواب و بیداریش معلوم نبود سیر شکم و یا نیم شکم نان می خورد، طفلک آله ساعتیری پسران آن خانه بود. اگر چه مادر «قربان» زن مهربانی بود به پسرانش می گفت او ره آزار نترین گناه داره بی پدر و بی مادر اس!

«امیر» از مهر و محبت و عطوفت چیزی نمیفهمید تا زمانیکه او را از خانه راندند، او را دیوانه می گفتند. هیچیک از آنان با او همبازی نبودند حتا «جانو» که همسن و سالش بود و بچه های کوچه هم از او نفرت داشتند. او را به شکل حقارت می دیدند پسرک تک و تنها با یکی از سگهای آن کوچه همبازی بود. سگک با «امیر» زیاد انس گرفته بود، هرگاه «امیر» را می دید، از خوشی دمک می زد و نزد او میامد و لُق لُق به طرفش می دید. «امیر» سر و پشت سگک را با دستش نوازش می داد، سگک را خوشش می آمد و آواز مخصوصی می کشید که برای «امیر» بسیار خوشایند بود، گویی به زبان سگی با «امیر» گپ می زد. نزدیکترین دوست او همان سگ بود و بس، نگاه های «امیر» همیشه با خشم و اشک بود دانستن حقیقت او را شکنجه روحی میداد بیچاره احساسش را بیان کرده نمی توانست، آواز های زیر و بم و طعن به سر و کله اش اصابت نموده و از دوگوشش فرار می کرد، وقتی یتیمی تحقیر شود و اشک ریزد زمین و آسمان برایش می گیرید، هر آنوقتی که او را دیگران اذیت می کردند، با چشمان گریان به کوچه می رفت سگش را در بغل می گرفت دلش تسلا شده و روان متلاشی شده اش دوباره ترمیم می شد. بعضی اوقات که خواب به سراغش نمی آمد دلش می خواست به کوچه رود و در پهلوی سگکش بخوابد، اما میسر نمیشد. شبانه دروازه کوچه

بسته می بود، او توان بازکردن دروازه را نداشت منتظر می ماند که صبح شود، اکثر اوقات برادرانش می دیدند که «امیر» با سگش در ساعتیری است، سگ بیچاره را با سنگ و کلوخ می زدند، اما سگ از پهلوی «امیر» جای دیگر نمیرفت، به پاهای او می چسپید و چو چو می کرد که از عذاب خلاصش کند، «امیر» گریه کنان می گفت: سگ مره نزنین گناه داره، دستهایش را دور سگش حلقه می زد و سنگ پاره ها به دست و پای «امیر» اصابت می کرد. هر دو می گریستند و دوباره آرام می گرفتند.

وقتی «امیر» پا به نو جوانی گذاشت، پدر و مادر «قربان» فوت شدند، روزی «قربان»، «فرمان» و «جانو» در اثر یک جنجال بچه گانه به «امیر» گفتند، او دیوانه تو بیادر ما نیستی تو یک بچه مزدور هستی، سر پدر ته پیش از پیدا شدن خوردی! وختیکه تو دیوانه پیدا شدی سر مادر ته ام خوردی! مادر ما تره کلان کد. ما دگه تره نان داده نمی تانیم گمشو از ای خانه برو، ار جائیکه دلت میشه امو جه برو، ار چه زود تر خُده گم کو ، هر سه برادر به زور و تیله و تنبه نو جوانک را از دروازه کوچه به بیرون انداختند.

«امیر» تمام شب را در پشت دیوار حویلی در کوچه تنگ و تاریک در پناه سایه خودش همراه با سگش سپری نمود، به امید آنکه صبح و روشنی شود و دروازه باز گردد. او دوباره به خانه رود. صبح شد و روشنی آمد اما دروازه همانطوریکه بسته بود دوباره به رویش باز نشد.

اوایل زمستان بود، آن شب هوا خیلی سرد بود، «امیر» بیچاره همانشب بدون لحاف و دوشکی در پهلوی سگ اش خوابید. فردای آن شب تمام وجودش از سردی کرخ شده بود، اما باز هم نفس می کشید و مانند شاخچه جوانی که در برابر باد می لرزد، می لرزید وقتی متوجه شد که دروازه هنوز هم بسته است چند و چندین بار با دستان کوچکش به دروازه زده و فریاد زد، هیچکس به دادش نرسید.

آستینهای کرتی اش را کش کرده به راه افتاد و سگ به دنبالش به راه شان ادامه دادند، چهره اش از شدت سرما سرخ شده بود، لنگ لنگان راه میرفت، خود نمیدانست به کجا می رود. در کفشهای سوراخ شده اش، ریگ رفته آزارش می داد اما او مجبور بود به سبب جبر و جفای تقدیر به راهش ادامه دهد. از خود آگاهی کامل نداشت که از کجا آمده و به کجا می رود. حواسش را از دست داده

بود از چهار طرفش سرشک غم می بارید. به هر سمتی که می رفت تحقیر و توهین می شد و با یک زهرخند تحمل می کرد. با گرسنه گی و بی سرپناهی دست به گریبان بود. درد جانگداز و استخوان سوز سردی و گرسنه گی چند شبانه روز تن ناتوانش را می لرزاند. او در امواج فقر غرق شده و مانند کف روی آب بی ارزش بوده اضطراب آمیخته با شادی در چهره اش نمایان بود.

سر زمین خسته و آغشته در آتش و دود، مانند «امیر» هزاران پا برهنه و شکم گرسنه را در آغوش داشت، غربت و جدایی از همسالانش و از آن خانه که سالیانی در آنجا زیسته بود سخت عذابش میداد؛ گویی «امیر» به دنبال خورشید می گشت که خود نمیدانست از گذشتن تنگناه ها در آسیاب بی خانمانی حل گردیده بود دلش او را ریشخند می زد؛ رویاها همه کابوس شوم شده بود دوست و همرازش تنها سگش بود و بس .

سرنوشت خط سیر طبیعی بشر است و گوهر انسان مجموعه مناسبات اجتماعی او می باشد، به دان شرط که اجتماع انسانی باشد نه اجتماعی که یک فقیر یک نادار یک معیوب و یا یک یتیم آواره را به باد مسخره گی گرفته به آنان سنگ ریزه ها پرتاب شده و دیوانه اش خوانند، «امیر» نمیدانست که چی عملی را انجام دهد. تلو تلو خورده به هرطرف حرکت می کرد او به خودش هم اعتماد نداشت کاشانه اش همان خس و خاشاک و ویرانه ها بود و بس با یک محرومیت آمیخته با خجل زده گی میزیست. راست گفتن و فریفتن برایش بی معنی بود به هرطرف با یک محبت ترس خورده نگاه می کرد، از ترس و وحشت تمام خطوط چهره اش باز و بسته می شد و با چشمان پُر نم و با تمام ذرات وجودش سخنان رکیک و دشنامهای متعدد را می شنود و تحمل می کرد که این همه دشواریها او را از خودش بیگانه ساخته بود، اما از سگ اش نه؛ روز مره اشک از چشمانش ریخته در رویش خشک می شد روشنی و تاریکی برایش یکسان بود او شاهد تمام بدبختیها بوده و دوست و همرازش تنها سگ اش بود، با او گپ میزد و سگ اش با شور دادن دمش تمام گپهای او را تصدیق می کرد.

«امیر» از تماشای آدمیان بیزار بود، گشت و گزار او با سگ اش در مخروبه ها بود و بعضی اوقات نا خود آگاه به طرف بازار می رفت در تفاله دانیها مصروف می شد، تا چیزی بیابد شکم خود و سگ را سیر نماید. سگ طبق اوامر «امیر» فرمانش را اجرا می کرد، یکجا به راه می افتادند و پهلوی در پهلوی

در زیرپله‌های نمناک و یا گودالها میخوابیدند. «امیر» به راستی که «امیر» فقرا بود! آنچنانی که «امیر» بی آزار و بچه آرام بود سگ اش هم مانند او نی می‌گرید و نی از پاچه کسی می‌گرفت؛ بچه‌های قد و نیم‌قد شوخ و کوچه‌گشت همیشه او را «امیر» دیوانه گفته به او می‌گفتند او دیوانه بری ما رخس کو یکدانه نان خشک برت میتیم، بیچاره «امیر» بینی اش را با پشت دستش پاک می‌کرد و برای سیر ساختن شکم خود و سگ اش میرقصید. وقتی یکدانه نان برایش می‌دادند نصف نان را به سگ اش می‌داد و نصف دیگر را خودش می‌خورد.

در مخروبه‌های که «امیر» گشت و گزار داشت مردان دودی به هر سن و سالی در آنجا دود می‌کشیدند. بوی آن دود برای «امیر» خوشایند بود، دودیه‌ها وقتی دود می‌کردند به ریشخندی دود دهن شان را به طرف امیر پُف میکردند، زمانیکه آن نان می‌رفتند، «امیر» زروقهای سوخته آنان را گرفته بوی می‌کرد و کیف می‌برد، تا که به یک دودی عیار مبدل گشت. روزانه گدایی می‌کرد و پودر می‌خرید و مانند دیگران از دود آن لذت می‌برد. در کوچه و بازار بچه‌ها او را با سنگ و کلوخ می‌زدند و می‌خندیدند و می‌گفتند او نه دیوانه باز آمد، دیوانه آستینه‌های شاریده اش را کش می‌کرد و میرقصید آنقدر جستک و خیزک می‌زد تا که به زمین می‌افتاد بچه‌ها غایب می‌شدند، «امیر» می‌ماند و سگ اش. وقتی متوجه می‌شد که دور و برش هیچکسی نیست، آسمان در نظرش تنگ جلوه میکرد وحشت پُر شکنجه درونش را می‌لرزاند او در سر زمین قحط عاطفه میزیست که شمه‌یی از عطوفت در موجودیت آدمیان آنجا دیده نمیشد! وقتی که آغاز زوال میشود زمان تند حرکت می‌کند و چرخها زودتر تاب می‌خورند روز به شب می‌رسد سیاهی می‌آغازد و نابودی بیشتر نصیب غُربا میشود بینوایان، گرسنه‌گان همیشه مانند ذغال مشتعل می‌شوند و دوباره به سیاهی می‌گرایند و همه چیز به سوی زوال پیش میرود.

روز ابری و خفقان آوری بود «امیر» با سگ اش دو شبانه روز گرسنه بودند او ضرورت به پودر داشت اما برایش میسر نشد، تمام وجودش در یک تشنج خاص بود دست و پایش می‌لرزید از دو پا مانده بود، توان راه رفتن را نداشت به هر طرف میلولید و مینالید و سگ از دنبالش جو جو میکرد؛ هوا تاریک شده بود روز به شام رفته رفته و به شب رسید. «امیر» دفعتاً ساکت شده چشمانش به طرف ابرهای ضخیم آسمان خیره گشت و بیحرکت ماند او دیگر در این خراب آباد زنده نبود، یک شب و یکروز بدین منوال گذشت ساعت یک بعد از ظهر نفری چند از رهگذرها از روی انسانیت او را

برداشته برای دفن به طرف گورستان ببرند. سگ گکش غو غو کرده از عقب آنان به راه افتاد، کوچی، کوچی چغ چغ شنیده جا به جا ایستاد و دیگر صاحبش را ندید. به چهار طرف نظر انداخت «امیر» را نه یافت نا امید شد بر زمین نشست و دو دستش را دراز نمود و پوزش را بالای دستانش گذاشت، چشمانش به سیاهی رفت و به هلاکت رسید.

جواب سوالهای «امیر» در قفس سینه اش لا جواب بماند به هیچ چیز دست نیافت راحت و رنج را با شادی و خشم و اشک سپری نمود حقیقت را درک کرده نتوانست؛ گرسنه گی و بی خانمانی و بیکیسی زنده گی او را ساخته بود. او تمام حسرت و ناامیدی را با لحن پرکینه در ته دلش نگهداشت آهی نداشت که آن را به ناله بفروشد؛ نگاهش حاکی از ترس و وحشت گنگ و بیصدا بود.

آیا تا کدامین روز دیوار لرزان این بینوایان لرزان بوده و می باشد؟ جواب ساده است: «تا زمانیکه ستمگران اند ستمکشان وجود دارند، صدای این آدمیان تا دیر زمانی باقی خواهی ماند، آه و ناله شان در کرانه های آسمان جاودانه خواهد بود و هیچ بارانی و هیچ طوفانی آن را محو نخواهد کرد؛ جهان هستی برای این نوع اشخاص بی مفهوم و سرد بوده و است چرا که تمام عمر شان در بی حاصلی گذشته، اگر یکی از اینان بمیرند صد دیگر سر بلند می کنند که هر یک از این آدمیان خود یک جهان اند؛ صدها گپ در مخیله شان جمع می شود دوباره از دو گوش شان فرار می نماید؛ چهره های شان درد ناک است، این نوع چهره ها به پیشواز درد رفته و در انتظار درد تازه اند. بدون آنکه خود را درک نمایند، این بینوایان همه روزه پیمانه زهر را نوشیده و شیشه زنده گانی شان ریزه ریزه شده و می شود».

چی خواهی شد که به داد آنان رسید تا به جاهای امن برده شوند، مداوا گردند، دارو های لازم گیرند، غذای قناعت بخش خورند و لباس مناسب پوشند، تا که افراد سالم به بار آمده به زنده گانی شان ادامه دهند به امید همان روز ها زیست آدمیان ادامه دارد.